

بیشودره



DURCHEINANDERTAL
COPYRIGHT © 1989 BY DIOGENES VERLAG AG,
ZURICH
ALL RIGHTS RESERVED
This translation © Borj Books, 2024
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در
سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، DIOGENES، خریداری
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

..... تصویر روی جلد نقاشی‌ای است اثر فریدریش دورنمات.....

بلبشودره

فریدریش دورنمات

ترجمه‌ی سینا درویش عمران - کیوان غفاری

بلیشودره

سرشناسه: دورنمات، فریدریش، ۱۹۲۱ - ۱۹۹۰ م.
Durrenmatt, Friedrich

عنوان و نام پدیدآور: بلیشودره / فریدریش دورنمات؛
ترجمه‌ی سینا درویش عمران، کیوان غفاری.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.:

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹-۶۴۰-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Durcheinandertal: Roman, 1989.

موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.

German fiction -- 20th century

شناسه افزوده: درویش عمران، سینا، ۱۳۶۵ - مترجم

شناسه افزوده: غفاری، کیوان، ۱۳۶۳ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۲۶۲۰

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۴۰۲۱۱

نویسنده: فریدریش دورنمات

مترجمان: سینا درویش عمران،

کیوان غفاری

ویراستار: احمد هاشمی

طراح گرافیک جلد: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹-۶۴۰-۲

نشر
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

● نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن،

مجاز است.

فریدریش دورنمات رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس شهیر سوئسی متولد ۵ ژانویه ۱۹۲۱، با تئاترهایی که کارگردان‌های برجسته ایرانی به روی صحنه بردند در ایران خیلی زود محبوب شد. رمان‌هایش کمی دیرتر به فارسی ترجمه شدند و چهره‌ی دیگری از این غول ادبی را به نمایش گذاشتند. دورنمات در میانه‌ی دهه‌ی چهل زندگی‌اش، تحصیل در رشته‌ی ادبیات نمایشی را به دلیل فقر شدید مالی رها کرد و تصمیم گرفت برای گذران زندگی شروع به نوشتن کند. اما بعدها نه تنها چهره‌ی برجسته‌ی ادبیات آلمانی شد، بلکه تک‌تک نمایش‌نامه‌هایش همچون ملاقات با بانوی سالخورده، شهاب آسمانی، غروب روزهای آخر پاییز و پنجری، گفت‌وگوی شبانه، و ازدواج با آقای می‌سی‌سی‌پی بارها و بارها به روی صحنه رفت. دورنمات در سال ۱۹۵۹ برنده‌ی «جایزه‌ی شیلر» شد. تک‌تک رمان‌هایی که او در حال‌وهوای جنایی نوشته است هنوز در زمره‌ی سرآمدان این ژانر باقی مانده‌اند. دورنمات در ۱۴ دسامبر ۱۹۹۰ بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت.

پیشتر نشر برج دو کتاب عدالت و بازنشسته را از دورنمات منتشر کرده است.

فریدریش دورنمات Friedrich Dürrenmatt



چهره‌اش شبیه خدای عهد عتیق بود، ولی بی‌ریش. وقتی دختر متوجه حضورش شد، روی دیواره‌ی کنار جاده‌ی منتهی به نقاهت‌سرا در بلبشودره نشسته بود. دختر مانی را نگه داشته بود؛ سگش بزرگ‌تر از سگ‌های نژاد سن‌برنارد بود، موکوتاه، سیاه‌رنگ با سینه‌ی سفید. حیوان گاری حامل ظرف شیر را می‌کشید و دختر پشت سرش بود. دختر چهارده سال داشت. در ظرف شیر را باز کرد، با ملاقه کمی شیر برداشت و به سمت او رفت. نمی‌دانست چرا این کار را کرد. خدای بی‌ریش ملاقه را گرفت و شیر را سر کشید. دختر ناگهان ترسید. در ظرف شیر را بست. ملاقه را سر جایش آویزان کرد. اشاره‌ای به مانی کرد. سگ همراه او با گاری چنان شتابان به سمت نقاهت‌سرا حرکت کرد که انگار خودش هم ترسیده باشد.

خدای بی‌ریش طبع شوخی داشت. هنگامی که موزس ملکر^۱ درخواستش را مطرح کرد، چنان به قهقهه افتاد که مهمانانی که هنوز مشغول رقصیدن بودند ریتم را از دست دادند و سه نوازنده‌ی چک - پیانیست، ویولونیست و چلیست - ساکت شدند. البته پس از آن که ملکر، مطمئن از رد درخواستش، آن‌جا را ترک کرده بود. خدای بی‌ریش هیچ واکنشی نشان نداد. دلیل این قهقهه‌ی با تأخیر احتمالاً بیش از هر چیز به صحبت ملکر درباره‌ی پیر بزرگ برمی‌گشت و این که خدای بی‌ریش فکر کرد ملکر منظورش او بوده، تا این که متوجه شد منظور ملکر از پیر بزرگ خود خدا است؛ خدای باریش البته. این سوءتفاهم قابل درک بود. موزس ملکر از به‌زبان آوردن کلمه‌ی «خدا» ابا داشت و از این‌رو مدام از پیر بزرگ حرف می‌زد، چون تصورش از خدا فقط مردی کهن‌سال و قدرتمند با ریش انبوه بود، و این که انسان اجازة داشت تصویری از خدا داشته باشد برای ملکر «اصل بدیهی و بنیادین اعتقادی مسیحیت» بود. آن چه دشمن ایمان بود و فاسدش می‌کرد، انتزاع بود؛ فقط می‌توان به خدایی انسانی اعتقاد داشت و موجودی با وجهه‌ی انسانی نمی‌تواند انتزاعی باشد، به همین دلیل حتی از گفتن کلمه‌ی خدا هم پرهیز می‌کرد. این کلمه نخ‌نما شده بود. بیشتر آدم‌ها فهمشان از آن، چیزی نامشخص و گنگ بود، در صورتی که برای ملکر کلمه‌ی درست «پیر بزرگ» بود. از این‌رو گیج‌شدن پیر بزرگ جای تعجبی نداشت وقتی که موزس ملکر از او پرسید که آیا می‌داند در پناه و رحمت

1. Moses Melker

پیر بزرگ زندگی می‌کند. و این‌که آیا تمایل دارد من باب شکرگزاری از پیر بزرگ، به برپایی نقاهت‌سرایبی برای میلیونرهای مورد لطف و بخشش پیر بزرگ کمک کند. تازه در ادامه‌ی گفت‌وگویشان بود که از شدت بهت خدای بی‌ریش کاسته شد و شادی حیرت‌باری جایش را گرفت؛ بالأخره او قدرتمندتر از خدای باریش بود. این طور نبود که ممکن نباشد مثل خدای باریش دنیا را در شش روز خلق کند و بلافاصله نظر خوبی نسبت به آن داشته باشد، او حتی می‌توانست دنیا را در چند دقیقه، در چند ثانیه، چه بسا در کسر کوچکی از ثانیه و حتی دقیق‌تر، در کسر کوچکی از کسر کوچکی از ثانیه، ناگهان با یک کلمه، بلافاصله و در جا خلق کند و آن را هم یک شوخی بامزه بیندارد. حتی در این صورت هم -اگر او را یک مفهوم الهیاتی در نظر بگیریم- خدای بی‌ریش قادرتر از خدای باریش بود، با این حال پرسش‌هایی از این دست درباره‌ی او پیش نمی‌آمد؛ پرسش‌هایی مانند این‌که آیا او، اگر قادر مطلق است، قادر است سنگی را خلق کند که نتواند بلندش کند، یا این‌که آیا می‌تواند اتفاقات رخ داده را برگرداند؟ هیچ الهیات‌دانی درباره‌ی قدرت او و این‌که قدرت مطلقش شامل چه چیزهایی می‌شود تأمل نمی‌کرد. بدین سان این قدرت بیشتر در تصورناپذیری او بروز پیدا می‌کرد. هیچ دولت و هیچ پلیسی نمی‌خواست او را دستگیر کند، زیرا سرخ امور بی‌شماری در دستان او بود. چه کسی مانده بود که بانک‌های او و بانک‌هایی که با بانک‌هایش در ارتباط بودند برایش حساب رمزی باز نکرده باشند؟ در کدام یک از کنسرن‌های چندملیتی بیشترین سهام را نداشت؟ در کدام

قچاق بزرگ اسلحه دست نداشت؟ کدام دولت را فاسد نکرده بود؟ کدام پاپ تقاضای شرفیابی نزد او را نکرده بود؟ اصل و نسبش مشخص نبود. فقط افسانه‌هایی در این باره سر زبان‌ها بود. یکی‌شان این بود که او در سال ۱۹۱۰ یا ۱۹۱۱ از ریگا یا روال، آس و پاس به نیویورک رفته و در محله‌ی بروکلین «ده سال تمام روی زمین خالی خوابیده بود.» بعدها گفتان دوز شد و خیلی زود بر تجارت منسوجات مسلط شد، اما کل دارایی افسانه‌ای‌اش ماحصل فروپاشی بورس نیویورک در اکتبر ۱۹۲۹ بود؛ هر شرکت ورشکسته‌ای را از آن خود می‌کرد. کسی اسمش را نمی‌دانست. آن‌هایی هم که می‌دانستند او وجود دارد اسمش را گذاشته بودند پیر بزرگ. فقط به زبان ییدیش حرف می‌زد، ولی به نظر همه‌ی زبان‌ها را می‌فهمید، مثل منشی‌اش گابریل که یک زال بی‌مژه و اسموکینگ‌پوش با موهای سفید بلند بود، با ظاهری که همواره به سی‌ساله‌ها می‌خورد. همه‌ی زبان‌ها را بلد بود، چراکه دستورالعمل‌های کوتاه ییدیش رئیسش را به زبان کسانی ترجمه می‌کرد که از پیر بزرگ راهنمایی می‌خواستند. آن‌ها با ترس و لرز این کار را می‌کردند. البته بی‌دلیل هم نبود، راهنمایی‌های او می‌توانست مفید باشد یا خطرناک. پیر بزرگ پیش‌بینی‌پذیر نبود و در هیچ دسته‌بندی جای نمی‌گرفت. خیلی‌ها گمان می‌کردند او من جمله رئیس سواحل شرقی و غربی هم هست، البته من جمله. طبعاً مدرکی برای این حرف نبود. بعضی فکر می‌کردند یرمیا بلیال^۱ جانشینش است، تاجر بخارایی فرش که از

تنگه‌ی برینگ قاچاقی به آن جا آمده بود. بقیه هم فکر می‌کردند که این دو یک نفر هستند، درحالی‌که مطلعانی هم بودند که ادعا می‌کردند هیچ‌کدام اصلاً وجود ندارند. به این ترتیب حتی مشخص نبود آیا کسی می‌داند این پیرمرد ساکت دقیقاً چه کسی است که همراه منشی‌اش در این نقاهت‌سرای بزرگ و سنتوری‌دار ساخته‌شده در میانه‌ی قرن پیش، واقع در بلبشودره‌ی سفلا، اقامت دارد و در آخرین طبقه‌ی برج شرقی ساکن شده است. به طرز عجیبی هم به آن جا آمده بود. یک‌باره سروکله‌اش پیدا شد و خدمه خودبه‌خود مشغول خدمت به او و گابریل شدند. به خیالشان او هم از مهمان‌هاست. حتی دربان و مدیر گوبلی^۱ که مالک نقاهت‌سرا بود هم این‌طور فکر می‌کردند. توجه کسی را هم جلب نکرد و وقتی هم غیبش زد، همه فراموش کردند که او آن جا بوده است. او مهمانی در میان بقیه‌ی مهمان‌ها بود. چاقی، مشکل هاضمه، نارسایی قلبی احتمالی و دیابت مخصوص سالمندان زندگی را برایش سخت کرده بود. مناطق جنگلی آرام، پیاده‌روی در مشایعت گابریل به سمت چشمه‌ی آب معدنی که هر روز سه لیوان از آبش می‌نوشید و کنسرت ساعت چهار که بیشتر شامل قطعات کلاسیک بود، حالش را خوب می‌کرد.

حتی در نقاهت‌سرا هم کسی خبر نداشت پیر بزرگ میان مهمانان به سر می‌برد، چه برسد به این‌که اهالی روستا در بلبشودره، که شامل

1. Göbeli

چند خانه‌ی قدیمی و زهواردرفته بود، از اقامتش خبردار باشند. در غیر این صورت ممکن بود ایمان به او دوباره تا حدی شعله‌ور شود. در آن دوران فقط گاهی چند پیرزن ریزه‌میزه برایش نامه‌های بلندبالای احساسی می‌نوشتند، اما معلوم نبود آیا نامه‌ها به جزایر انجمن، شبه‌جزیره‌ی باخای کالیفرنیا، استرالیای غربی یا حتی به فلات کونینگ‌هاکون واقع در قطب جنوب، جاهایی که نامه‌ها به آن‌ها ارسال می‌شد، می‌رسید یا نه. نه پاسخی به نامه‌ها داده می‌شد و نه برگشت می‌خورد. با این اوصاف بیوه‌ی هونگربولر^۱ پیر هم فقط به این دلیل می‌توانست به نامه‌نگاری‌های یک‌طرفه و روزانه‌اش ادامه دهد که تنها زن مرفه روستا - اگر نگوییم خیلی ثروتمند - بود. شوهرش، ایوو هونگربولر، چهار دهه پیش کارخانه‌ی کفشش را در سن گالن فروخت و تنها خانه‌ی ویلایی روستا را، که به‌زحمت با موقعیت آن دره جور درمی‌آمد، ساخت. همه فکر می‌کردند کارخانه‌دار دیوانه است که به این روستا آمده و برای خودش ویلا ساخته است. این‌که او دیوانه بود پس از مراسم افتتاحیه‌ی خانه مشخص شد که بدون دردسر پیش رفته بود، البته صرف نظر از این موضوع که خانم بابت هونگربولر وقتی شوهرش قالی کرمانی را با سیگار سوراخ کرده بود دعوا و مرافعه راه انداخته بود. خانم هونگربولر جلوی همه‌ی مهمان‌ها به او گفته بود: «واقعاً که، واقعاً که، باباجان!» همین‌که آخرین مهمان‌ها رفتند، ایوو اول زنش و بعد خودش را از نعل درگاهی که از سالن به باغ منتهی

می‌شد، حلق‌آویز کرد. یکی از مهمان‌ها که سوییچ ماشینش را جا گذاشته بود برگشت و طناب دار هر دو را برید. کارخانه‌دار مرد که البته دکتر دلپش را شکستگی گردن هنگام افتادن اعلام کرد، درحالی‌که بیوه‌اش همچنان زنده مانده بود ولی قادر به تکلم نبود. از آن زمان به بعد برای پیر بزرگ نامه می‌نوشت.

خود روستا با حدود هشتاد خانوار جمعیت، درست در نقطه‌ی مقابل نقاهت‌سرا در سمت دیگر دره‌ای قرار داشت که جریان رودخانه ایجادش کرده بود. شکل دره به طرز عجیبی ناموزون بود. سمت آفتاب‌گیرش پوشیده از جنگل بود. فقط تکه‌زمین همواری که نقاهت‌سرا، پارک، استخر و زمین‌های تنیس در آن بود درخت نداشت. جنگل شیب تندی داشت. پایین آن مملو از درختان صنوبر بود و بالای آن درختان سیاه‌کاج روئیده بود و درنهایت به دیواره‌های صخره‌ای اشپیتسن‌بوندر^۱، کوهی از سنگ دولومیت مخصوص صخره‌نوردی، ختم می‌شد. برعکس، سمت سایه‌گیر روستا جنگلی نبود. بالاتر چند کلبه در گوشه‌کنار قرار داشت که اصلاً معلوم نبود برای چه آن‌جایند. همه‌جا پرشیب‌تر از آن بود که بتوان در آن کشت‌وکار کرد. در نظر گرفتن آن‌جا برای مسابقات زمستانی هم به خاطر عمق زیادش ممکن نبود. در میان خانواده‌های محلی روستا فقط پرتاندرها^۲ و زاوانتی‌ها^۳ کمی شناخته‌شده بودند. یکی از پرتاندرها زمانی عضو شورای ملی بود و یکی

1. Spitzen Bonder

2. Pretänder

3. Zavanetti

از زاوانتی‌ها دامپزشک کانتون بود. ولی حالا فقط دهدار از پرتاندرها بود. سال‌ها قبل هم نام کشیش بخش با آن صدای آرام که کلام خدا را بشارت می‌داد، پرتاندر بود. «چگونه ممکن است کسی کلام خدا را درک کند وقتی نمی‌تواند بفهمد که پرتاندر چه می‌گوید»؛ این را متولی کلیسای کانتون درحالی‌که با بی‌اعتنایی شانه‌اش را بالا می‌انداخت با آهی زیر لب گفته بود، با این وجود کشیش پرتاندر را به حال خود رها کرد. بعد از مرگ پرتاندر پیر هم کسی قبول مسئولیت نکرد، طوری که واعظین کانتون یک بار در ماه نوبتی مقابل نیمکت‌های خالی که گهگاه یکی از مهمانان نقاهت‌سرا بر آن‌ها می‌نشست، موعظه می‌کردند. آن کلیسای قدیمی کج‌وکوله با سقفی که آب باران از آن می‌چکید، بی‌اهمیت‌تر از آن بود که تحت حمایت میراث فرهنگی قرار بگیرد و سوت‌وکورتر از آن که بخواهد نوسازی شود. این در حالی بود که اسقف مرکز کانتون، با این‌که اهالی منطقه پروتستان‌هایی متعصب بودند، در این فکر بود که نزدیک چشمه‌ی نقاهت‌سرا عبادتگاه کوچکی برای زائران برپا کند. آقای گوبلی، مدیر و مالک نقاهت‌سرا، معجزه‌ای را با اطمینان نقل می‌کرد مبنی بر این‌که حالا دخترش می‌تواند لنگ‌لنگان راه برود، اما کلیسای رم این موضوع را رد می‌کرد. به این شکل عبادتگاه کاتولیکی ساخته نشد و همان کلیسای پروتستانی هم به تدریج تخریب شد، چون به چوب آن سازه احتیاج داشتند و چوب در آن جا لازم بود چرا که خیلی‌ها زندگی‌شان را با تولید دراور، کمد و صندلی‌های سبک قدیم می‌گذراندند، حتی عصا و جاجتری با طرح گوزن در ابعاد بزرگ و

زیرسیگاری گوزن شکل در ابعاد کوچک. می شد به شاخ‌های گوزن در جاچتری‌ها کلاه آویزان کرد و در زیرسیگاری‌های کوچک گوزن شکل هم خاکستر سیگار تکاند. سکونتگاه مخروطی کشیش به کلیسا چسبیده بود و میخانه‌های تُسوم اشپیتسن بوندر^۱، تُسوم آیدگنوسن^۲، تُسور اشلاخت ام مورگارتن^۳، تُسوم گنرال گوئیزان^۴ و تُسوم هیرشن^۵ کنار آن سکونتگاه بودند. در آن ده‌کوره فقط چند قنادی، گاراژ، مزرعه‌ی دهدار و ایستگاه آتش‌نشانی هنوز سرپا بودند. قنادی‌ها به این دلیل که انواع نان‌های مصرفی نقاهت‌سرا را تأمین می‌کردند. (در چاپخانه‌ی نقاهت‌سرا، افراد دیابتی زیادی که از قدیم‌الایام بخشی از مهمانان تابستانی آن جا بودند، تقریباً بی‌هیچ خجالتی خودشان را با شیرینی‌ها خفه می‌کردند، انگار که این کار در نقاهت‌سرا عملی موجه است)؛ گاراژ به این دلیل که دورافتادگی نقاهت‌سرا وجود یک ایستگاه تاکسی را ضروری می‌کرد؛ مزرعه‌ی دهدار هم به این علت که آن مزرعه شیر منطقه را تأمین می‌کرد، تابستان‌ها با گاری، زمستان‌ها با سورتمه که یک سگ سیاه موکوتاه و عظیم‌الجثه با سینه‌ای سفید و سری بزرگ آن را می‌کشید. دهدار نمی‌دانست سروکله‌ی این حیوان از کجا پیدا شده است. هیچ‌کس نمی‌دانست و کسی هم هرگز چنین حیوانی ندیده بود. یک بار که پرتاندر پا به اسطبل گذاشت حیوان جلوی رویش سبز شد و آن چنان محکم خودش را به او چسباند که مرد زمین خورد. دهدار

1. Zum Spitzen Bonder

2. Zum Eidgenossen

3. Zur Schlacht am Morgarten

4. Zum General Guisan

5. Zum Hirechen

حتی اوایل از آن سگ می‌ترسید، اما به او عادت کرد و درنهایت جوری شد که بی او نمی‌توانست زندگی کند؛ و بالأخره ایستگاه آتش‌نشانی که همچنان قابل استفاده بود، زیرا یک پمپ آتش‌نشانی موتوری جدید و اهدایی کانتون داشت، البته نه برای حفاظت از روستا، چون احتمالاً برای آتش‌نشانی کانتون همان آبپاش پمپی دستی قدیمی کاملاً کفایت می‌کرد، بلکه برای نقاهت‌سرا که اداره‌ی راه‌وساختمان کانتون چند شیر آتش‌نشانی اطراف بنای اصلی و دو جناح کناری اش که هرکدام دارای یک برج بودند، تعبیه کرده بود. منبع درآمد روستا از نقاهت‌سرا بود؛ تابستان‌ها کارکنان رخت‌شورخانه، سرویس اتاق، آسانسور، حمل‌ونقل چمدان‌ها، باغبانی، خدمات پارکینگ و درشکه‌رانی و همچنین خدمه‌ی جشن اول آگوست (هرم انسانی اعضای باشگاه ژیمناستیک) را تأمین می‌کرد. مهمانان نقاهت‌سرا روستا را زیرورو می‌کردند و تولیدات آن‌جا را به‌عنوان هنر محلی با خود می‌بردند. زمستان‌ها هم که نقاهت‌سرا سوت‌وکور می‌شد، دوباره روستا به دوران بی‌اهمیتی خودش برمی‌گشت.

موزس ملکر، شب‌هنگام، به عبارت دقیق‌تر حوالی نیمه‌شب، پیش از آن‌که خدای بی‌ریش از نقاهت‌سرا غیبش بزند، با درخواستی به او نزدیک شد. پیر بزرگ کنار منشی‌اش نشسته بود و به جماعتی نگاه می‌کرد که دور هم جمع شده بودند. چندان ثروتمند نبودند، ولی دستشان به دهانشان می‌رسید. همگی حسابی خسته و وارفته

بودند؛ اسکی‌بازان جسور آسیب‌دیده‌ای که به این طرف و آن طرف می‌شلیدند، زوج‌های پیری که یا در حال رقص پیچ‌وتاب می‌خوردند یا خسته در صندلی‌های راحتی فرورفته بودند. همزمان آن سه نفر چکی، که هر فصل می‌آمدند و از خیلی وقت پیش دیگر حالشان از نقاهت‌سرا، از روستا و تمام آن بلبشودره و از قله‌ی اشپیتسن‌بوندر به هم می‌خورد، انگار در خوابی عمیق به نواختنشان ادامه می‌دادند و پس از آخرین تانگوها و حتی بوگی‌بوگی‌ها شروع به نواختن ترکیبی از قطعات شوبرت کردند: قزل‌آلا در جویبار^۱، ترانه‌هایم آرام استغاثه می‌کنند^۲، رفتن عشق و اشتیاق مولر است^۳ و آوه‌ماریا^۴.

ملکر درست به برده‌های فراری سیاه می‌مانست منتهی با پوستی سفید؛ قدکوتاه با لب‌های برآمده و ریشی سیاه و وزوزی و کوتاه‌شده. محتمل است که عقاید الهیاتی ملکر بودند که پیر بزرگ را به قهقهه‌ای با تأخیر واداشتند، چنان‌که می‌دانیم تمام نظریاتی که درباره‌ی خدای باریش مطرح می‌شد او را سرگرم می‌کرد؛ و همچنین امکان داشت که دلیل روان‌شناختی‌ای که به الهیات ملکر ختم می‌شد آن انسان‌شناس زیرک را به خنده واداشته باشد.

ملکر به‌عنوان پسر نامشروع کلفتی پروتستان در امتال^۵ بزرگ شد. پدرش نوکری کاتولیک بود. کودک یتیم تا مدت‌ها فکر می‌کرد پدرخوانده و مادرخوانده‌ی دائم‌الخمزش والدین واقعی‌اش هستند.

1. Im Bache die Forelle

2. Leise flehen meine Lieder

3. Das Wandern ist des Müllers Lust

4. Ave Maria

5. Emmental

آن‌ها هرگز کتکش نمی‌زدند، بلکه با همدیگر کتک‌کاری می‌کردند، آن‌قدر زیاد که دیگر جانی برایشان باقی نمی‌ماند که بخواهند او را هم کتک بزنند. بعد از آن دیگر هیچ‌وقت در زندگی به اندازه‌ی آن شب‌هایی که آن‌ها تا سرحد مرگ کتک‌کاری می‌کردند خوشحال نبود؛ حس هیچی‌ندار بودن و هیچ‌بودن، اما در امان بودن. سپس کشیش روستا مسئولیت مراقبت از او را قبول کرد. او تنها کسی بود که حین آموزش کودکان و آموزش‌های مربوط به آمادگی برای مراسم تأیید شیطنت نمی‌کرد و خوابش نمی‌برد. کشیش روستا او را به بازل فرستاد. در سازمان تبلیغات مذهبی سنت کریشونا^۱ به‌عنوان مبلغ مذهبی آموزش دید، اما از ترس این‌که کافران را به وحشت بیندازد این کار را به او نسپردند، اما موزس ملکر نوع دیگری از کافران را برای مأموریت تبلیغی‌اش در نظر داشت. او به نوعی معرفت آگاه شده بود مبنی بر این کلام انجیل: «خوشابه حال فقیران در روح، زیرا پادشاهی آسمان از آن ایشان است»^۲ که برایش به این معنا بود که فقط کسی رستگار است که از لحاظ مادی فقیر باشد، زیرا پیر بزرگ (در این‌جا منظور خدای باریش بود) برایش این نوع از فقر را مقرر کرده است؛ و برعکسش، ثروتمند نیازمند لطف خداوند است تا سعادت‌مند شود. موزس ملکر تصمیم گرفت ثروتمندان را به کیش خودش در بیاورد. کتاب‌هایش تحت عناوین ناصری مرموز، دوزخ بهشتی، مرگ مطلوب،

1. Sankt Chrischona

۲. انجیل متی، باب ۵، آیه ۳

گناه دلیرانه و بیش از همه الهیات ثروت سروصدای زیادی به پا کرد. درحالی‌که بارت^۱ حرف‌هایش را قبول نداشت و بولتمان^۲ نوشته بود که اگر فقط به بهشت برود دیگر برایش مهم نیست به چه دلیل. بعضی‌ها در الهیات ثروت ملکر نوعی الهیات فقر، به عبارتی الهیات امر سخت‌گیرانه را کشف کردند. این معرفت که حق برخورداری از رحمت با هیچ واسطه‌ای نمی‌تواند توجیه شود، نشان‌دهنده‌ی سخت‌گیری این الهیات است. ملکر فقر را برگرفته از رحمت می‌داند و به این شکل، از دید او فقط مطرودترین افرادند که می‌توانند مشمول رحمت تمام و کمال شوند (کایتان زنمان س.ی. از این موضوع، نتیجه‌گیری به شدت عجیب و غریبی درباره‌ی گذشته‌ی مریم مقدس کرد و از کلیسا اخراج شد). به عبارتی او فقر را از امری بی‌حساب و کتاب تبدیل به امری دلیل‌مند و توجیه‌شده می‌کند. فقر فی‌نفسه مبارک و مقدس می‌شود، فقیر به‌عنوان فردی رستگار و بدین ترتیب به‌عنوان تنها فرد بالغ و مجاز به انقلاب قلمداد می‌شود، به‌طوری‌که می‌توان گفت الهیات موزس ملکر همچون فلسفه‌ی هگل به دو جناح چپ و راست تقسیم می‌شود. ملکر نسبت به این موضوع هیچ موضعی نمی‌گرفت. الهیاتش یک جور سرپوش روی حفره‌ای عمیق بود، اما به‌خاطر این که از اعماق این حفره، بخار عرقی حاصل از نبردی سخت بین زشتی بیش از اندازه و شهوت سیری‌ناپذیرش متصاعد می‌شد، سرپوش دیگری بر روی این

۱. Karl Bart: کشیش، نویسنده و محقق دینی سوئیسی

۲. Rudolf Karl Bultman: پژوهشگر آلمانی الهیات و کتاب مقدس

حفره لازم داشت: ستایش بی حد و اندازه از دو همسر متوفی اش، امیلی لائوبر^۱ و اوتیلیه رویشلین^۲، و همسر در قید حیاتش، سسیلیه رویشلین^۳ که خواهر همان همسر متوفی بود؛ ستایشی که یادآور ستایش مریم مقدس از سوی پاپ‌ها بود. او در ویلای اعیانی واقع در امتال بالای گرینویل سکونت داشت که آن را مدیون همان سه نفر بود. این اموات به اندازه‌ی ثروتشان زشت بودند و این سومی از قبلی‌ها هم ثروتمندتر و زشت‌تر بود. اولی صاحب کارخانه‌ی تولید کالاهای لاستیکی؛ و دومی یکی از سهامداران یک کنسرن سیگار بود که سومی پس از مرگ خواهرش تنها مالک آن شد. گردن همسر اولش هنگامی که از درخت بلوط بالا می‌رفت و ادعا می‌کرد که فرشته‌ی مقرب میکائیل است، شکست و دومی در سفر ماه‌عسل در نیل غرق شد. اما موزس ملکر از مایملک به‌چنگ آمده‌اش راضی نبود؛ چه کسی از سر عشق خالص بلافاصله پشت سر هم با سه زن عظیم‌الجثه و بسیار ثروتمند ولی زشت ازدواج می‌کند؟ همین‌که کمترین نشانه‌ای از این بدگمانی را حس می‌کرد، با ماشین رولز رویس و بدون راننده می‌رفت این طرف و آن طرف. به راننده دستور می‌داد ماشین را بگذارد جلوی در خانه و تنها برای این‌که آن ظن را برطرف کند، خودش را آدمی بی‌بضاعت نشان می‌داد، حتی به خودش می‌گفت موزس بدبخت. به گفته‌ی خودش قسمتی از مایملک منتسب به او همچنان متعلق به دو بیوه‌ی

1. Emilie Lauber

2. Ottilie Räuchlin

3. Cäcilie Räuchlin

شادروانش است، برای این‌که در اصل آن دو متوفی در بهشت هم بیوه‌های او هستند؛ و قسمت دیگر متعلق به سسیلیه که همچنان در قید حیات است و ملکر به همان اندازه دوستش دارد. حتی عایدی‌ای هم که از محل کتاب‌هایش حاصل می‌شد از آن همسرانش بود، چون بدون پول آن‌ها، احتمالاً هیچ‌وقت نمی‌توانست کتاب‌های قطورش را بنویسد. پیر بزرگ دقیق‌تر نگاه می‌کرد. سرپوش‌های روی یک شکاف عمیق به طرز غیرمنتظره‌ای فرومی‌ریزند. موزس ملکر نمی‌توانست تصور کند که از قضا مردان زشت هم می‌توانند بر روی زیباترین زن‌ها تأثیر برانگیزاننده بگذارند. حس حقارت جنسی‌اش چنان عظیم بود که حتی تصاحب بلافاصله‌ی دو زن میلیونر هم او را افسرده کرده بود. زنانی که به اندازه‌ی خودش زشت بودند، ولی احتمالاً می‌توانستند مثل آب‌خوردن مردان خوش‌قیافه را از آن خود کنند. چون که قلب هیچ یک از زن‌هایش را هنوز نتوانسته بود به‌طور کامل فتح کند، درون آن حفره‌ی عمیق دوباره شروع به جوش‌و‌خروش کرد. ظنی ویرانگر سر برآورد: امیلی لائوبر به‌خاطر مزیت‌های مردانه‌ی موزس یا به‌خاطر عطش جنسی که در این مرد بیداد می‌کرد با ملکر ازدواج نکرده بود، بلکه ایده‌ی رهگشای مذهبی‌اش بود که آن زن را اغوا می‌کرد. ملکر با استفاده از همین ایده‌ی رهگشای مذهبی تلاش می‌کرد خودش را از باتلاق عقده‌هایش بیرون بکشد. این‌که زن خیال‌برش داشته بود که میکائیل (فرشته‌ی مقرب) است، حتماً ملکر را حسابی عصبانی کرده بود. اگر پیر بزرگ دست داشتن موزس ملکر در سقوط اولین

همسرش از درخت بلوط را محتمل می‌دانست، حال چه ملکر به دنبال زن از درخت بالا رفته باشد، چه شاخه‌ای که زنش سعی می‌کرد روی آن بنشیند را بریده باشد (حالا مگر کسی در مورد یک روحانی تحقیقات به عمل می‌آورد؟)، دیگر از این بابت که ملکر زن دومش را شخصاً به درون نیل انداخته، مطمئن بود. سفر ماه‌عسل از آسوان^۱ به الاقصر^۲ بعد از بازدید ابوسمبل^۳ فقط می‌توانست ایده‌ی اوتیلیه رویشلین باشد. موزس ملکر به احتمال زیاد در مقابل پیکره‌ی عظیم رامسس دوم شبیه شامپانزه‌ای به نظر می‌رسیده که دست‌کاری ژنتیکی شده است. پیر بزرگ در خیالاتش اوتیلیه رویشلین را تصور می‌کرد: پرابهت، عظیم‌الجثه و زشت. پیر بزرگ همان قدر برای آن زن احترام قائل بود که موزس ملکر را تمسخر می‌کرد. عاشق استقلال آن زن بود. او می‌توانست مردان را بسته به حال و حوصله و میلش پیش خود نگه دارد. چه کسی نمی‌خواست با کمال میل به لطف ثروت آن زن زندگی راحت‌تری را آغاز کند؟! اما با داشتن یک مرد جذاب به‌عنوان همسر احتمالاً بیشتر بر زشتی خود صحنه می‌گذاشت و با ازدواج با موزس ملکر نشان داد که زشتی دیگر اسباب ناراحتی‌اش را فراهم نخواهد کرد.

موزس ملکر نمی‌توانست این حقارت را تحمل کند. در نزدیکی ادفو^۴ ماه بر فراز نیل بود. ملکر با اوتیلیه رویشلین روی عرشه تنها بود. موزس ملکر درحالی‌که از شدت خشم دندان‌هایش نمایان شده بود،

1. Assuan

2. Luxor

3. Abu Simbel

4. Edfu

خیز برداشت و چیزی نمانده بود او هم پشت سر زن داخل آب بیفتد. کسی صدای مهیب برخورد زن با سطح آب را نشنید. زن آن قدر شوکه شده بود که حتی جیغ و فریاد هم نکرد. با آن همه زیورآلات همچون سنگ به قعر آب فرورفت. موزس ملکر بی درنگ جنایتش را فراموش کرد. هنوز کارش تمام نشده بود که سرپوش‌های الهیاتی‌اش آن حفره‌ی عمیق را بست. به کابینش رفت و شروع کرد به نوشتن در مشایعت دو فرشته، کتاب پرفروشش که به سی زبان ترجمه شد و در واقع ادای احترامی بود به همسران مقتولش و به آن‌ها تقدیم شد. تازه صبح فردا، حوالی ظهر، سراسیمه به ناخدای کشتی اعلام کرد همسرش از کابینشان غیبش زده است. جست‌وجو انجام شد. هیچ چیزی پیدا نشد و البته هیچ ظنی هم به کسی برده نشد. سوگواری ملکر واقعی بود. دیگر چیزی را به خاطر نمی‌آورد، اما وقتی به ویلایش در بالای گرین‌ویل برگشت و وارد اتاق خوابش شد، آن خاطره برایش زنده شد. خواهرزن سه‌غبگی‌اش، سسیلیه رویشلین با آن بالاتنه‌ی بزرگ در لباس شب ابریشمی نازک در تخت‌خوابش دراز کشیده بود. روی برآمدگی‌های شکمش بسته‌های شکلات مغزدار قرار داشت و مشغول کشیدن سیگار برگ و خواندن رمانی جنایی بود. سسیلیه رویشلین نگاهی به موزس ملکر کرد و به سیگار کشیدن و خواندن ادامه داد. مرد از نگاه زن دستگیرش شد که او از همه‌چیز مطلع است. به سمت زن خزید؛ به سمت ازدواج سومش.